

بامیدی که قصد دامن جانان در دست

همچو روحانی دل خسته بجان میکوشیم

چشمش آراسته از مژه سپاه عجبی  
آفتاب عجبی بینم و ماه عجبی  
مشك ناب عجبی طرف کلاه عجبی  
طرفه آب عجبی بر لب چاه عجبی  
پیش آب عجبی رسته گیاه عجبی  
کام یاب عجبی گشت ز راه عجبی  
شد عتاب عجبی بهر گناه عجبی

باز در کشور حس آمده شاه عجبی  
مهر و مه را همه بینند ولی من ز رخس  
زلفش از طرف کله ریخته و می بینم  
آب حیوان لبش دیدم و چاه زلفش  
سبزه ز آب حیات دهنش رسته بلب  
دل بزنجیر سر زلف شد و کام گرفت  
سوختم ز آتش هجر تو بجرم عشقت

دارد از مستی چشم سیهت روحانی

از شراب عجبی حال تباہ عجبی

روز مرا سیه چو شب تار میکنی  
بایار جور و مهر باغبان میکنی  
سرگشته تا بچند چو پرگار میکنی  
چون روز یادت آورم انکار میکنی  
از روی ناز روی بدیوار میکنی  
ما را بچشم خوارتر از خار میکنی

آشفته زلف را چو بر خسار میکنی  
آخر بگوی از ره انصاف تا بچند  
از هجر نقطه دهن خویشتن مرا  
شب جهد میکنی که دهی بوسه ام بروز  
از روی عجز روی بسویت کنند تو  
خواهیم اگر نظر بگل رویت افکنیم

روحانی از زجان کنده میرسی بوصل

این کار سهل را ز چه دشوار میکنی

## در موقع جنگ حبشه گفته شد

همه را با حبش امروز بود راز و نیاز  
ز آن حریفان جهان کرده بر او دست دراز  
بختنا هم چو حبش چشم طمع کرد باز  
بختنا و بختن هم شده جنگی آغاز

نه بختها دل من رفته بزلف تو بر از  
از سر زلف دراز تو حبش رونق یافت  
معدن مشك بود زلف تو ترسم ز خطا  
زلف تو داد حبش را ز کف و بینی زود

لشکر چین سرزلف تو در سوز و گداز  
 که میان سپه روم بود در تک و تاز  
 خفته بر بالش نسرین حبشی زاده بناز  
 از سر صدق همه پیش تو آرند نماز  
 صموه را طاقت نیرو نبود با شهباز  
 عاقبت کرد مرا دولت حسنت سرباز  
 به کجاره بودم تا نبود خط جواز  
 همه در شعبده بازی و بظاهر دمساز  
 کی حقیقت بود آرا که بود اهل مجاز

شاه حسن از رخ تو آتشی افروخت که هست  
 بروخ سرخ تو خال تو چو شاه حبش است  
 تکیه بر روی تو موی تو نموده است و یا  
 تا که محراب دوا بروی تو شد منظر چشم  
 پنجه با نی روی عشق تو فکندم لیکن  
 خواستم دل بره عشق دهم سردام  
 بی اجازت ز سر گوی تو چون خواهم رفت  
 باز در مجمع حسن تو حریفان شده جمع  
 از حریفان جهان آتشی وصلح مجوی

عشقبازی و حقیقت بهم آمیخته است  
 طبع روحانی شیرین سخن اندر شیراز

### تضمین غزل خواجه بزرگوار حافظ شیرازی

این شام هجر چون بوسالت سحر شود  
 ترسم که اشک در غم ما پرده در شود  
 این راز سر بمر بعالم سمر شود

جانا دلت ز سوز دلم کی خبر شود  
 شد وقت آنکه بر من زارت نظر شود

شدبار غصه و دل من همچو کوه و گاه  
 خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه

تا کی زرنج و درد تو انم کشید آه  
 از بهر دفع غم چو مرا نیست هیچ راه

کز دست غم خلاص دل آنجا مگر شود

رنجور گشته ایم بسی از دوام صبر  
 گویند سنگ لعل شود در مقام صبر

در مغز پیخته ایم خیالات خام صبر  
 تا کی توان صبر بر آورد کام صبر

آری شود دلیک بغون جگر شود

اقتاده در کند تو و پای بند تست  
 این سرکشی که در سر بر وی بند تست

ای شوخ دلریا دل من در کمند تست  
 چون من بسی قتاده پای سمند تست

کی بانو دست کونه مادر کمر شود

اندر فراق روی تو ای یار دلستان  
رو کرده ام بسوی خدا و خدا یگان  
بستم بر آسمان بود و سر بر آستان  
از هر کنار تیر دعا کرده ام روان

شاید کزین میانه یکی کارگر شود

ای میر کامکار که با فر و گوهری  
در سایه همائی و هم ظل داوری  
بر ملک جم خدیوی و دارای کشوری  
این قصر سلطنت که تواس ماه منظری

سرها بر آستانه او خاک در شود

بشنو زمن تو این سخن از روی مهر فاش  
ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش  
از غم مشو فسرده و بر دل مزین خراش  
روزی اگر غمی رسد تنگدل هباش

روشکر کن مباد که از بد بتر شود

آورده ام پناه بدر بار معدت  
مستظهرم بلطف و عنایات و مکرمت  
با صبح و شام هجر چرا عجز و مسکنت  
ای دل صبور باش و مغور غم که عاقبت

کاین شام صبح گردد و این شب سحر شود

نبود در آستان تو چون من یکی خطیب  
کردی همه عنایت و الطاف بی حسیب  
با آنکه هیچ نیست ز لطف تواس نصیب  
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب

یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

میرا ز راه لطف نظر کن بسوی من  
کز مدح و وصف تست همه گفتگوی من  
وز لطف و مهر تست همه آبروی من  
از کیمهای مهر تو زر گشت روی من

آری بیمن همت تو خاک زر شود

دیر است تا که خدمت این خادم کهن  
شد در زمانه در ره آن سرور زمن  
ز بهار تا رقیب نگفته زمن سخن  
ای جان حدیث ما بیر یار عرضه کن

لیکن چنان مکن که صبارا خبر شود

روحانیا بکنگره مدح چون رسی  
هرگز بقعر بحر شنیدی رسد غسی  
از حسن طبع خویش چرا غره بسی  
بس نکته غیر حسن بیاید که تا کسی

مقبول طبع مردم ساختنظر شود

هر صبح کز سرای تو خیزد غریب و کوس	بر درگه تو بوسه زلم درگه جلوس
از آستانه بوسی تو چون شوم عبوس	حافظ سر از لحد بدر آرد بیای بوس
گر خاک او بیای شما پی سیر شود	

### تضمین غزل خواجه

بود چون در سر هر کس طمع خامی چند	که بکامی رسد از لطف تو نا کامی چند
صبح شد چون که در این آرزویم خامی چند	حسب حالی نوشتیم و شد ایامی چند
قاصدی کو که فرستم بتو پیغامی چند	

گر چه داده است بیا هر کسی امروز نوید	که بمقصد بود از هر طرفی راه امید
آنچه در آینه خاطر ما هست پدید	ما بدانست مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهاد لطف شما کامی چند	

در خرابات مغان جایگه شاه و گداست	همه را دیده امید در آنجا بنخداست
جز خدا یاوری از هر که بجوئید خطاست	ای گدایان خرابات خدا یا ر شماست
چشم انعام مدارید ز آنعامی چند	

گر دهد دست می چند بعشرت بشتاب	خاصه گر دور جوانی بود و عهد شباب
آنچه می گویمت از روی حقیقت دریاب	چون می از خم بسپورفت و گل افکند نقاب
فرست عیش نگهدار و بزنی جامی چند	

نظر مهر تو مارا چو بهر درد دواست	بیزشک از بی درمان گرویدن بیجاست
چون دوا می دل بیمار غم عشق جداست	قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسه چند بیامیز بدشنامی چند	

شرح دادم غم دل را یکی بیکم و بیش	تا نهاد مرهمی از مهر مرا بر دل ریش
نوش می جستم و زد بر دل ریشم سر نیش	پیر میخانه چه خوش گلت بدردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند	

زاهدان گر چه نصیحت نکند در تو اثر	عیب زندان مشمر آبروی خویش مبر
-----------------------------------	-------------------------------

دیبرگاهی است که گفتند ترا اهل نظر  
 زاهد از کوچه رندان سلامت بگذر  
 تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند  
 آنچه روحانی دل خسته بعمری اندوخت  
 در خریداری عشقت همراہ پاک فروخت  
 سوخت در مهر روز گفتار بزرگان آموخت  
 حافظ از تاب رخ مهر فروغ تو بسوخت  
 کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

تضمین غزل حضرت لسان الغیب در مفارقت یکی از دوستان

### و عزیمت او بطهران

هر کرا یار شود از دل و جان دلدارش  
 زرقبیش بود زنج و غم از اغیارش  
 کی بود فکروی از هجر و زغم گفتارش  
 فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش  
 گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش  
 سرورا از می بزم تو همه شاد و خوشند  
 گرچه از خاک درت و ربکشی پانکشند  
 دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند  
 خواجه آن است که باشد غم خدمتگارش  
 تو که درری بدو صد شور و نوامیگذری  
 با سراپای پی هر بی سر و پا میگذری  
 یا که بی خوف و رجا در همه جا میگذری  
 اگر از کوچه معشوقه ما میگذری  
 باخبر باش که سر می شکند دیوارش  
 تا تو بودی سخنت زنگ غم از دل بزود  
 طوطی طبع همه روزه غزل ساز نمود  
 طبعم از جود تو خوش بود و از آن فیض وجود  
 بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود  
 اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش  
 تو بری رفتی و دل در طلبت کوی بکوست  
 نه دل من که دل سنگدلان در تک و پوست  
 از ره مهر بگویند همه دشمن و دوست  
 آن سفر کرده که صد قافله دل همراه اوست  
 هر کجا هست خدایا سلامت دارش  
 تا در اندیشه عیش و طلب سور شوی  
 بهوا و بهوس سرخوش و مسرور شوی

از طلب دورشوی خسته و رنجور شوی      اگر از وسوسه نفس و هوا دور شوی  
 بیشکی ره بیری در حرم اسرارش

گرچه از عشق نگشته است کسی شاد ایدل      زین قوی پنجه نشد هیچکس آزاد ایدل  
 همه از او شده در ناله و فریاد ایدل      صحبت عاقبتت گرچه خوش افتاد ایدل  
 جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

ساقیا حال من از باده خراب است و تباه      مست افتاده ام اندر نظر خلق براه  
 کله از سر شد و دستار و نگشتم آگاه      صوفی ار سرغوش از این است که کج کرده کلاه  
 بدو جام دگر آشفته شود دستارش

طبع روحانی از آن پردر گوهر شده است      که بمدح تو سخنگوی و سخنور شده است  
 چون نژادش زوصال است هنر ور شده است      دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده است  
 ناز پرورد وصال است معجو آزارش

### در موقع بنای دیرستان شاه پور گفته شد

بمهد شاه جهان پهلوی پاک نژاد      که فخر دارد از او تاج اردشیر و قباد  
 بامر خسرو شاپور شاه دانش دوست      امیر لشکر بنهاد این نکو بنیاد  
 بروی دانش تو باوکان علم و هنر      دری زروضه رضوان معرفت بگشاد  
 اساس او شده چون بیستون و می نکند      هزار سال در او رخنه نباشد فرهاد  
 زهی شکفت بنائی که گوئیا مانی      فکنده طرح و سنمار بوده است استاد  
 عجب مکن که ز رفعت کشیده سر بسپهر      سپهر سر ز شرافت بختاک او بنهاد  
 چو این بنا بفلک سر کشید روحانی      خجل شد و قلم اندر کف عطار داد  
 ز روی فخر بتاریخ او ز هجرت گفت      امیر لشکر شیانی این بنا بنهاد

۱۳۵۰

### تاریخ دیرستان شهر شاپور

چون زحمت داد شاه پهلوی      کشور شاپور و جم را آبروی  
 شهر شاپور حکم آباد شد      آبهای رفته باز آمد بجوی

کاخ علمی کز فلک بر بودگوی  
باغ علم و دانش از وی رنگ و بوی  
شد چو در انجام خدمت کامجوی  
علم و دانش زین دبیرستان بجوی

۱۳۱۶

قصر شاپور از نگون شد بر فراشت  
شد دبیرستان شاپور و بیافت  
حکمت دستور با دستور او  
زان میان روحانی این تاریخ گفت

## تاریخ هرک یکی از خلبانان نامی دولت

دور دوران بکس نشد دمساز  
آنکه پرورده شد بعزت و ناز  
دل خلقی بود بسوز و گداز  
کاظم بی مثال بی ابزاز  
طایر آسا همیشه در پرواز  
دوخته چشم بر هوا چون باز  
بهوا هست در شیب و فراز  
همه بودند باز او شهباز  
جانفشانی نمود و شد سرباز  
عمر صکوتاه بد امید دراز  
از جفاهای چرخ شعبده باز  
شد به پیک اجل براز و نیاز  
خاک غم ریخت بر سر شیراز  
طرفه تاریخی آورد بطراز  
(شد بمینو خلیلی از پرواز)

۱۳۱۶

در جهان هر چه بینم از آغاز  
بیشتر در نیاز و عجز فتد  
آتشی در جهان فکند کز او  
پور هادی خلیلی ناکام  
بود با پروبال طیاره  
در هنرهای او زهرسو خلق  
هر کسی در شکفت بود چو دید  
اوستادان این هنر کوئی  
بود سرباز دولت و از فخر  
داشت امیدها ولی افسوس  
او بیرواز بود و غافل بود  
ناگه از آسمان بزیر افتاد  
جان بجان آفرین سپرد و بر رفت  
خواست روحانی وصال از او  
بهر فوتش بسال شمسی گفت

## در تاریخ رحلت استاد مرحمت پناه افسر رئیس انجمن ادب طهران طاب ثراه

اختر بچشم تیره شد و آسمان کبود  
دل تافت ز آتش غم و از سر برفت دود  
تا چند تار او ز جفا هست و جور بود  
از تارک افسر جم و کاووس کی ربود  
آماجگاه تیر جفایش شود افرو  
در گوشه برفت و با سودگی غنود  
کافغان و ناله صد بدل از بانگ تنای ورود  
شد شادمان و دل از زنگ غم زدود  
آوخ که دیر آمد و رفت از میانه زود  
گفتی کز اول اختری اندر میان نبود  
از قدسیان سلام و ز کروبهان فرود  
بزدان پاک هم در رحمت بر او گشود  
طبع فسرده را چو بدین خدمت آزمود  
گفتار تارک ادب افسر قلک ربود

۱۳۱۹

## در تاریخ رحلت حجة الاسلام آقا شیخ جعفر محلاتی

شد شکستی سخت در اسلام و دین حیدری  
واژگون شد پشت دین از جور چرخ چنبری  
خیره بر اسلامیان شد اختر از بد اختری  
در جهان بر سروران دین و ایمان سروری  
داشتند اسلامیان از وی بعالم مغربی

دوران چو افسر از سر علم و ادب ربود  
آوخ که خفت هاشم افسر بتیره خاک  
این کهنه اطلس فلک آخر بروز کار  
بر باد داد مسند سیروس و داریوش  
ز افراسیاب خون سیاوش طلب کند  
بس قتنه های خفته که بیدار کرد خویش  
خلقى چنان ز رحلت افسر فسرده اند  
پیوسته بود در غم دوران و چون برفت  
در عسروی دوباره سخن رونقی گرفت  
با او نمود اختر دانش چنان افول  
از لطف حق بر او بود از بارگاه قدس  
بگشاد در چو بر رخ درویش و بینوا  
روحانی وصال بتاریخ فوت او  
سر از ادب بجمع در آورد و بید رنگ

آه کز دین مبین افتاد رکن جعفری  
بیلگون شد چهره اسلام از این بلی سپهر  
چیرم بر خلق جهان شد چرخ از شومى بخت  
رخت از دوران برد آیت الهی که داشت  
شیخ جعفر پیشوای ناس کز علم و عمل



حق بر او یاری نمود و مهدی او را یآوری  
ختم بر پیغمبر از پیغمبران پیغمبری  
تنگ گشت از شش جهت بروی سرای ششدری  
خواهد از فر و شهادت جوید از وی برتری  
گر نه از کشتی علم و حلم بودش لنگری  
فوت وی بشکست پشت شرع و کیش حیدری  
طیلسان آشفته کرد اندر عزایش مشتری  
بادی سوزان نمایند از غمش نوحه گری  
میرود از خاطر دانشوران دانشوری  
افتد از افسردگی در راه عجز و مضطری  
(آه کز دین مبین افتاد رکن جعفری)

۱۳۱۸

## تاریخ آرامگاه سخن سنج خاجوی گرمانی

که زنده زوشده نام سخنوران جهان  
که خواجه وصف از او میکند بنام و نشان  
ز شاه پهلوی این طرفه بقعه شد بنیان

۱۳۱۵

حجت الله زمان را نایب اندر خلق بود  
ختم شد بروی نیابت چون برفت آنسان که شد  
پنج نوبت را بهشت از چار تکبیر اجل  
کرد گردنش بخاک تیره پنهان چونکه دید  
بهر مواجی چسان در شبر خاکی کرد جای  
رخنه در اسلام گویند آید از مرگ قفید  
خامه بهر تعزیت در فوت او بگرفت تیر  
قدسیان در عرش بر زانو زخم بنهاده سر  
عالمی دانش پشوه از عالم دانش چورفت  
طبع با قدرت بسال رحلت و تاریخ او  
گشت روحانی ز مطلع ملهم این تاریخ گفت

بمهد شاه زمین پهلوی خدیو زمان  
ز روی مکرمت آرامگاه خواجه را  
بنا نمود و بتاریخ گفت روحانی

## تاریخی دیگر

آرامگاه خاجوست بین خواجه چه گفت از او  
دارد سخن حافظ طرز غزل خواجه

این بقعه که بر چرخ است از پهلوی پهلوی  
استاد غزل سعدی است نزد همه کس اما

۱- پس از اینکه تاریخ نخست گفته شد چون قرار بر این گردید و چنین دستور دادند که شعر معروف حافظ (استاد غزل . . . .) در سه بیت تاریخ گنجانده شود و درباره شعر بالارا سرود.

تاریخ بنایش را روحانی مسکین گفت خاجو بسرور آمد زین جایگه نیکو

۱۳۱۵

شد جایگه خاجو این بقعه چون مینو

۱۳۵۵

### در مسابقه داستانی

در ره این قصه یکی دار گوش  
در خور هر محرم و بیگانه  
نزد خردمند بود ارجمند  
شسته زدل یکسره زنگ ملال  
بر گل نو خیز چمن می طپید  
سبزه و گل در قدمش پایمال  
در نظرش نقشه آمد پدید  
پست بچشمش شده جای نشست  
خاک نشینی ز نظر کونهی است  
سرخوش هر سبزه شوم این چنین  
خویش بسیار ایم و بر تر شوم  
پستی در نیستی آرد مکان  
آنکه تواناست و یا ناتوان  
هایه آسایش و پیرایش است  
پای بدامان قناعت بود  
از همه آسوده و دور از گروه  
نان جوینش بود و کهنه دلق  
گشته زحق نعمتی او را پدید  
یا طلب رتبه عالی میکند

ای پسر زیرک با عقل و هوش  
هست نیکو قصه و افسانه  
چون بود اندر ره اندر ز ویند  
بود یکی قمری خوش خط و خال  
در چمن سبزه و گل می چمید  
بود در آن سبزه ز غنچه و دلال  
چون بچمن خرم و خوش آر مید  
منظر گل در نظرش گشت پست  
گفت مرا بال و پرفرهی است  
هیچ روانیست که من در زمین  
باید از این خطه فراتر شوم  
پست نباید شدن اندر جهان  
غافل از این نکته که در هر زمان  
عزت او هایه آسایش است  
یا که چو عنقا بمناعت بود  
جایگه خویش نماید بکوه  
فارغ از اندیشه و سودای خلق  
بارور او را شده نخل امید  
آنکه تمنای تعالی میکند

چون مگس از آرز بر میزند  
تا سر هر کاسه پریدن کند  
بهر یکی لقمه که آرد بکام  
پشت نماید بحق و رو بخلق  
بو قلمون وار شود رنگ رنگ  
در بر هر سفله خم آرد به پشت  
در وی اگر دیده اصاف هست  
عاقبت آن قمری بر گشته بخت  
بر سر هر شاخه و برگی بجست  
بر زبر شاخ چو سر خوش نشست  
شد ز تمالی بفلک در گمش  
هر که زیستی به بلندی رسید  
چونکه بنمود یافت مقامی بلند  
قلب همه هست بدو رایگان  
لیک بر آن نقشه چو بشتافتی  
رفت او دشمنی آرد بسی  
آنچه که در عزلت خود دوست یافت  
دشمن طاووس بود بر او  
قمری از آن شاخ چو طاوس بر  
غافل از آن بود که سیاد دهر  
بود کمانداریش اندر کمین  
سینه بی حکینه او را هدف  
چونکه کمان را بزه اندر کشید  
مرغ چو بشنید خروش کمان  
دیده شدش خیره و گردن کشید

خویش بدیوار و بدر میزند  
از بر هر طعمه چشیدن کند  
گر ز حلال است و یا از حرام  
تا شکمش پر شود آید بخلق  
تابع هر نقشه شود بیدونگ  
بی خبر از گفته زشت و درشت  
هست بنزد خرد این شیوه بست  
بر شد از آن سبزه بشاخ درخت  
تا بر شاخ بلندی نشست  
بر دل خود راه غم و غصه بست  
خوشه پروین همه در خرگوش  
بهر خود اندر دو جهان کس ندید  
تزد همه خلق شود ارجمند  
در بر او جمع شوند این و آن  
پرده هر قلب چو بشتافتی  
دوست او بست بیاطن کسی  
یکسره بر دشمنی او شتافت  
گرچه بود از پر او فر او  
جلوه کنان گشت و بگسترده پر  
ریخته در جام وی از کینه زهر  
چشم بر او خیره و چین بر جبین  
کرد و بر آورد خدنگی بکف  
ناله زه سخت بگوشش رسید  
رفت در اندیشه و وهم و کمان  
سینه خود را هدف تیر دید

گفت فرار از ره فرزانی است  
خواست بیرو از شود تا کمان  
بر سر او چتر فکن چون همای  
از سر او رفت غرور و سرور  
در زیر و زیر چو دشمن بدید  
دیده و دل در پی آن آه دوخت  
از همه ببرید و بحق تکیه کرد  
رفت در اندیشه و حیران بماند  
شد چو شکسته دل و افسرده حال  
بهر نوال حقش آمد بجوش  
برد کماندار بسوفار دست  
خواست که حاصل بکند کام خویش  
پای وی از پشته غاری بنیست  
چشم کماندار بمار افتاد  
تیر خدنگش ز کمان شد رها  
برد قضا تیر بیر عقاب  
بال و پرش یکسر در هم شکست  
هر دو فتادند بخاک سیاه  
آن یکی از مار پریشان و زار  
گشت بمصداق خبر در نظر  
قمری از آن جایکه آمد بخاک  
رفت بر آن سبزه کز آغاز بود  
در نظر آورد یکی پاک خاک  
گره شوق و شغف آغاز کرد  
کرد ز خود بینی و عجب و غرور

غفلتم از خصم ز دیوانگی است  
بر سر او گشت عقابی عیان  
سایه فکن گشته بر او جا بجای  
یافت سر ایای و جودش قنور  
روی بحق کرده و آهی کشید  
ز آتش آن آه جهانی بسوخت  
ناله بر آورد و کشید آه سرد  
نام خدارا بهمه حال خواند  
موج در افتاد بیحر نوال  
موج زنان گشت ز جوش و غروش  
تا ببر گوش خود آورد شست  
غافل از آغاز و ز انجام خویش  
تا که از آن پشته یکی مار جست  
نمره زد و دست ز کار افتاد  
لیک رها گشت ز راه خطا  
شد دلش از سوزش پیکان کباب  
چشم طمع از بر قمری بیست  
از دل و وز سینه کشیدند آه  
وین دگر از سوزش پیکان فکار  
روز ستمگر ز ستمکش بتز  
زوی ز آب مره می کرد پاک  
پای کشان در چمن از ناز بود  
روی بمالید بر آن خاک پاک  
دیده حق بین بجهان باز کرد  
توبه و پوزش بر خنی غفور

از هوس خویش چو تلخی چشید  
از سر خود آز و طمع دور کرد  
عهد نمود از سر عجز و نیاز  
حال یکی مرغک بی دست و پای  
لطف حق میشود این سان دلیل  
در ره توحید چو مرد خدای  
از شرف او فخر کنند بر ملک  
شاه سخن گستر استاد طوس  
فکر نخستین و پسین شمار  
پس بهمه حال بحق تکیه ساز  
آنچه ترا بود بخاطر نهان  
زیور هر لفظ معانی بود

پای بدامان قناعت کشید  
خاطر خود خرم و مسرور کرد  
تا ز گلیمش نشود پادراز  
روی چو آورد بسوی خدای  
ز آتش سوزان بجهد چون خلیل  
در عمل و علم شود رهنمای  
پایه فخرش گذرد از فلک  
آنکه فلک بر در او داد بوس  
گفت توئی خویش بیازی مدار  
تا بحقیقت بررسی از مجاز  
فاش و عیان گشت از این داستان  
گرچه ز روحانی فانی بود

برای یکی از دوستان که به مسافرت رفته بود سروده شد

ای بلند اخترى که نام تو شد  
هوشمندی و هوشمندی تو  
هیچ دانی که من در این دوسه روز  
شده ام واله از فراق و کنم  
ای حبیبی که در دل زارم  
رفته چندی که در عشایر و ایل  
چشم من تابکی بروی حبیب  
کوش تا کی از آن لب شیرین  
هنتی کن که جان من برهد  
بشنو این بند را ز شیخ رئیس  
گفت دانی نشان مردی چیست

در جهان هوشمند و فرزانه  
شد مسلم بخویش و بیگانه  
شده از دوری تو دیوانه  
ناله همچون ستون حنانه  
مهر تو کرده خانه و لاله  
دشت خانه است و کوه کاشانه  
نگرد چشمهای مستانه  
نشود داستان و افسانه  
گر ترا همتی است مردانه  
که چه مردانه گفت و رندانه  
هر که را همتی است مردانه

ورنه دارند جانورها نیز  
پند روحانی است تلخ ولیک  
پند و اندرز دیگران باتو

قسمتی از داستان ژانوال ژان معروف به ژانی یا کشیش فرخنده خوی

بود پیاریس جوانی هزیر  
نفر جوانی بهتر ارجمند  
از پدر او را شده ژانوال نام  
گرچه بد از پنجه و بازو قوی  
لیک بدوران شده از چرخ پیر  
گشته ز دوران جهان مستمند  
داشت یکی خواهر فرخنده خوی  
شوی وی از روی جهان رخت برد  
هر یکی از کرسنگی در خطر  
نیمه شبی ژانی بر گشته بخت  
آمد و در معبر خاق استاد  
گاه بزاری و در ابرام بود  
عاقبت از خلق چو نومید گشت  
شب شد و شد بخت بدش رهنمای  
شیشه از حجره او را شکست  
کرده نان چند ربود از قفیز  
هر طرف افتاد ازو گفتگوی  
رفت پی کاوش از او پاسبان  
گشت گرفتار و پر از بیم شد

ریش بر چاه موی بر غانه  
پدرانه است پند پیرانه  
گاه دام است و گاه بود دانه

روز و شب اندر غم دوران اسیر  
معنی و صورت همه زو دلپسند  
شهره به ژانی بر هر خاص و عام  
عقل و هنر داشت بر او رهبری  
مفلس و درمانده و زار و فقیر  
خاطرش از گردش گیتی نژد  
بود مر او را یکی آزاده شوی  
ماند از او کودک و طفلان خرد  
جمله در افتاده بیوک و مگر  
دید چو گشته است بر او کار سخت  
دست طلب در بر هر کس گشاد  
که پی وام از طمع خام بود  
زاری او مورد تهدید گشت  
صگرد پس دکه خباز جای  
بر طبق بان وی آورد دست  
ز آن سپس اقتاد بر او گریز  
راه بر او بسته شد از چار سویی  
تا که از او یافت همان قرص نان  
بر سر عجز آمد و تسلیم شد

شد بر قاضی و پس از قیل و قال  
خواست بر قاضی باداد و کیش  
دید در این جامعه بود وفا  
بسته چو قانون همه را چشم و گوش  
رفت بزندان و شد آنجا اسیر  
گر چه تنش ز بیهوشی فرسوده گشت  
هر که سر پای وی آمد به بند  
از دل خود یکسر غم را بهشت  
باز بر راحت طفلان چو داشت  
بیمه شبی خواست نماید فرار  
طرح جوشد واقعه در دادگاه  
مدت زندان وی افزوده شد  
با عمل شاق ده و پنج سال  
خواهر و طفلان وی از این جفا  
روز و شب از رنج و ستم تلخ حکام  
تعرفه جرم و عصایش بدست  
واله و سرگشته و افسروده حال  
باز بزندانش بدی نان و آب  
حال نه نانش بود و نه لعاف  
گر سینه و خسته و بی خانمان  
خفت بهر جا که بر او شد عتاب  
در اثر خستگی و رنج خواب  
از سک و درویش نبودش خیر  
حمله نمودند سگان بر سرش  
ماند چو بیچاره و زار و ملول

حکم بزندان شد و طنی مقال  
شرح دهد قصه طفلان خویش  
چشم ندارند بجز بر خطا  
خلق نهادند بر او گوش هوش  
مانده بره دیده طفل صغیر  
از غم طفلان دگر آسوده گشت  
کی دگری گردد از او بهره مند  
سختی زندان شده او را بهشت  
درد خود نقش رهائی نگاشت  
باز گرفتار شد و دل فکار  
شد بر قاضی چو زهر سوکواه  
باز دل آزرده و فرسوده شد  
حکم شد از قاضی آسوده حال  
هر یسکی افتاده بر او فنا  
تا صد و هشتاد مهش شد تمام  
داد نگهبان و ز زندان بجست  
تعرفه در دست و پریشان خیال  
کهنه پلاشیش بهنگام خواب  
خاک بود جامه و خارش سجا ف  
گشت در اندیشه از او پاسبان  
نیست بدین گوشه ترا جای خواب  
خوابگاهی ساخت ز جای کلاب  
خود چه بلائیش بیاید بر  
پاره نمودند پلاس از برش  
گوشه استاد خموش و خمول

بود نسکوسیرتی آجا به سیر  
 گفت در اینجاست کشیشی خبیر  
 گفت وجودی است مرا پر گناه  
 چون بودم ره بسرای کشیش  
 گفت بسیرت بود او را نگاه  
 خالی از امید در آجا شتافت  
 خواست کشد بانگ و کند دق باب  
 بانگ بر آورد کشیشش چو دید  
 مقدمت ای سرور با فرو خیر  
 گفت بخود خواب ربو داز کمین  
 این سخن اراز ره بیداری است  
 رفت پراندیشه و پیشش دوید  
 گریه شوقش چو برخ آب ریخت  
 گفت نیم سید و نی سرور را  
 بی کس و بد بخت ترا ز من مجوی  
 خلق مرا مجرم و جانی شناخت  
 کرده رخم راز غم و درد زرد  
 بهرۀ من از پس این ماجرا  
 گفت کشیش اینهمه دستان بخوان  
 مگر بد بهمان عزیز احترام  
 بر سر میزش بنشاند از کرم  
 گفت بخوایگر خود کای پسر  
 ظرف مس از سفره بیبراستند  
 دیده چو بر خوان طعامش گشود  
 نشنه لب و ز آتش غم سوخته

راهنما گشت مرا او را بخیر  
 گشته در این ناحیه مهمان پذیر  
 سگ نهد بر من بیچاره راه  
 ویژه بدین جامه و حال پریش  
 کی نظرش هست بمال و بجاه  
 روی بحق کرد ورخ از خلاق تافت  
 دید گشاده است درش بی حجاب  
 کای گل بشکفته باغ امید  
 خرم و خوش باد در این کهنه دیر  
 یا که به بیداریم آمد چنین  
 کی توان گفت ز هشیاری است  
 بر رخس از شرم عرق می چکید  
 خنده کنان عقده صبرش کیفیت  
 بس خجلم کرده ای مهترا  
 شرمم از این لطف بیاید بروی  
 بر سر من خیل بلارا بتاخت  
 من شده با این ورق زرد فرد  
 این ورق زرد بود با عصا  
 دو برم امشب تو عزیز ی چو جان  
 داد در ایوان و بصدرش مقام  
 ختم سخن کرد ز لا و نعم  
 سفره آماده کن از ما حضر  
 جای وی از سیم بیاراستند  
 مرغ دلش خواست پریدن نمود  
 گرسنه و چشم بخوان دوخته



تا که خجالت برد میهمان  
 سیر چو شد پیش کشیش از بیاز  
 داشت طمع تارود آنجا بنخواب  
 لیک ز شرش ره گفتن نمالد  
 با غم و اندوه چو برداشت پای  
 گفت کشیش از چه ترا مهر نیست  
 جایگه خواب ترا ساختم  
 گفت مرا چند خجالت دهی  
 خادمکی بستر خوابش گشود  
 بیهب از خواب گران باز جست  
 رفت در اندیشه و فکر و خیال  
 نفس بدانش چو همی چیره گشت  
 آنچه در آنخانه بد اسباب سیم  
 رفت بگریاس و بیک سو نهاد  
 دید کشیش است بنخواب اندرون  
 گشته فروزان چو در خشنده هیچ  
 چشم بر آن خفته همی خیره کرد  
 گفت کشم از تن مرد کریم  
 کشته گر این مرد شود زیر تیغ  
 راه عدم چون بسیار دگر  
 خاطریم آسوده بود از گزند  
 ورنه بدین قدرت و این آبروی  
 من که زیك کرده بزدان شدم  
 باز ز کردار خود اقم بدام  
 چونکه در این نکته پتروش نمود

همرهی آورد بر او میزبان  
 کرد بسی شکر و ببردش نماز  
 تاشبی از خواب شود کام یاب  
 آیه رجعت بزبان باز راند  
 تا که نهد پای برون از سرای  
 بامنت از روی صفا چهر نیست  
 بستری از بهر تو پرداختم  
 مهر بیفزائی و منت نهی  
 رفت در آن بستر و خوابش بود  
 بر زبر بالش و بستر نشست  
 باخورد و نفس شد اندر جدال  
 از همه سوراخ خرد تیره گشت  
 کرد در انبانی و بی ترس و بیم  
 نزد کشیش آمد و بازو گشاد  
 موی سپیدش برخ لعل گون  
 خاطرش از حفظ خدا گشته جمع  
 نفس دغل رابه خرد چیره کرد  
 کیفر این جامعه بی ترس و بیم  
 مهر فروزنده شود زیر میخ  
 میشوم آسوده ز خوف و خطر  
 چون شود آواز ز کشته بلند  
 خلق شوند از پی من کوبکوی  
 یکسره در آتش سوزان شدم  
 پخته شوم ز آتش این سیم خام  
 باخورد و بانفس نکوهش نمود

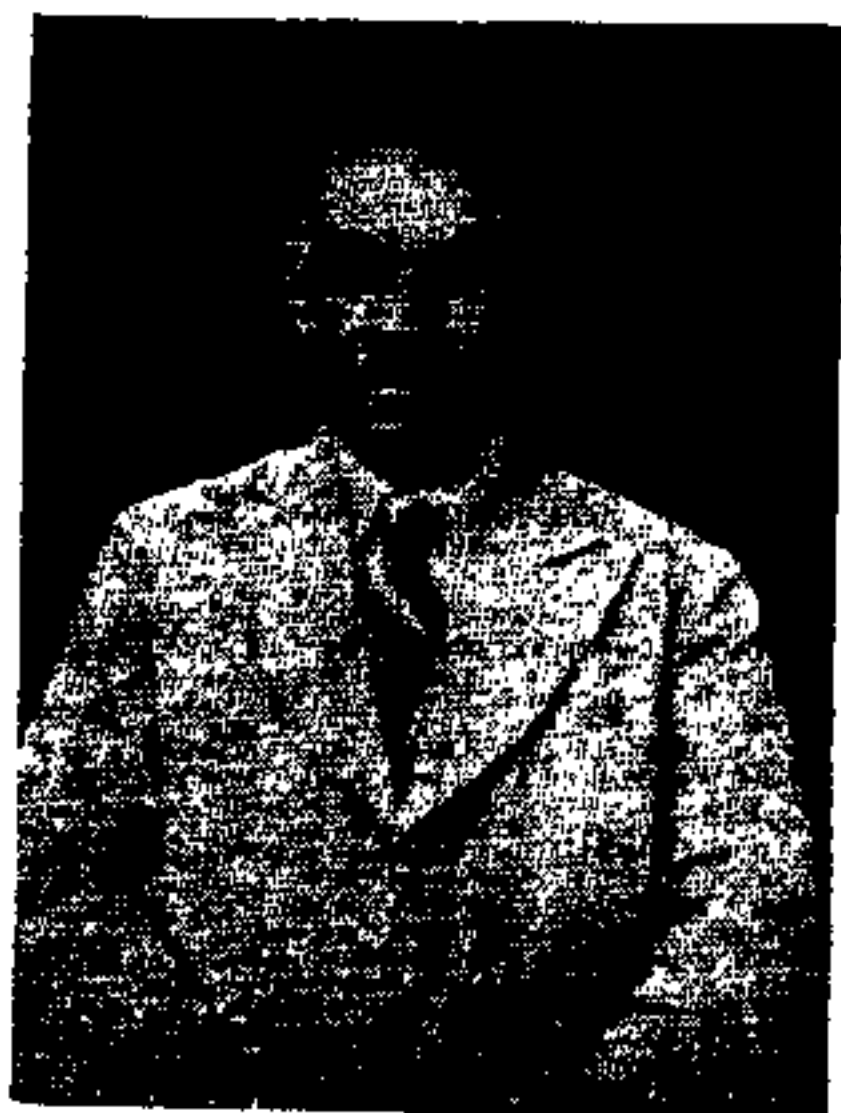
گفت نکوهیده خیالی مراست  
 باد تقو بر من و برداشتم  
 بود سگ از فطرت من در نفور  
 او ز کرم داد بمن نان و آب  
 مرد کریمی گتم از من هلاک  
 کرد نکوهش بخود و باز گشت  
 پیکری اندر نظر پاسبان  
 هر طرف افتاد از او قیل و قال  
 بانگ بر آورد و مددکار خواست  
 گفت من امشب بکشیش ندیم  
 جمله بحیرت شده زین داستان  
 در نظر این قول چو معقول نیست  
 هر دو برفتند بتزد کشیش  
 شد چو پدیدار رخ پاسبان  
 گفت ترا گرسخن از سیم هست  
 سیم مرا بود ولی ز آن اوست  
 در خور او گرنه عطای من است  
 کرد کشیش این سخنان چون بیان  
 ژانی دل خسته رها شد ز بند  
 گشت ز صکر دار بسی منقل  
 تا که نباشد خجل از کار خویش  
 کاین زرو سیمی که ترا نقد هست  
 تا ز خدا نعمت و ثروت بری  
 با فرح و شادی و وجد و سرور  
 در طمعی باز بیفتاد خبام

تا یکی این نفس براه خطاست  
 عاقبت اندیشی و این بینشیم  
 کرد من از خانه و از لاله دور  
 بهر من آراست چنین جای خواب  
 باد بر این تارک من تیره خاک  
 سیم پس پشت و در آن سوی دشت  
 گشت در آن تیرگی شب عیان  
 گشت گرفتار جواب از سوال  
 شد بر او ژانی ز نهار خواست  
 بودم و داد او بمن این بار سیم  
 گفت در آن جمع بدو پاسبان  
 زود بیابان و این جا مایست  
 شد دل ژانی زغم و درد ریش  
 بانگ بر آورد کشیش آن زمان  
 بانو کسی باشد و در بیم هست  
 بیده در زحمت و در گفتگوست  
 هدیه من هست و بهای من است  
 از بر او رفت خجل پاسبان  
 یافت غنائی بجهان بی گزند  
 در بر نفس آمده از خود خجل  
 خواند بگوشش ز عنایت کشیش  
 کرد کن و خرقة آور بدست  
 رزق بدست آری و عزت بری  
 رفت شتابان و شد از شهر دور  
 کام زنان جست از آن نقشه کام

سکه اندر صکف طفل بدید  
 کودک بیچاره بلهو و سرور  
 در عقب طفل بره ایستاد  
 سکه چوبازاز کف طفل اوفتاد  
 طفل بغریاد و فغان شد ز درد  
 کودک از آن سکه چو شد ناامید  
 طفل از آن سو و ز سوی دگر  
 روی بره کرد و بشهری رسید  
 کام زبان رفت بی بازار هوش  
 رفت پی صنعت و صنعتگری  
 از نظر پاک کشیش صکریم  
 زنگ غم از آینه دل زدود  
 مایه او روی بوسعت نهاد

پیش میفکنند و پیش میدوید  
 در سر مرد از طمع سکه شور  
 چشم بر آن سکه زهرسو گشاد  
 مرد شد و پای برویش نهاد  
 مرد بتهدید بر او حمله کرد  
 گشت پرازیبیم و بره میدوید  
 مرد در اندیشه خوف و خطر  
 شهر بسی خرم و آباد دید  
 پند کشیش آمد او را بگوش  
 ساخت یکی دکه شیشه کری  
 شد ز هنر مرد هنرور قویم  
 مایه سرمایه خود بر فرود  
 حجره و بازار تجارت گشاد

### ابراهیم سلطانی

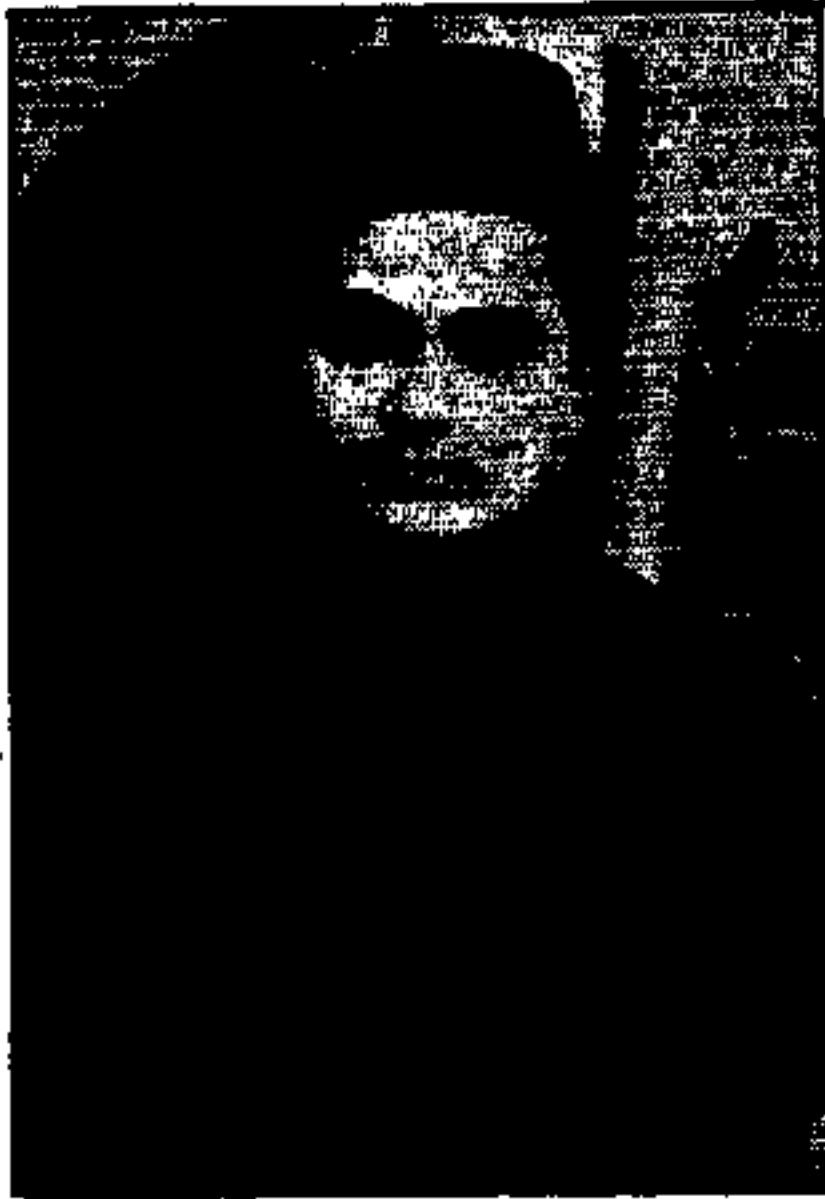


ابراهیم وصال متخلص به سلطانی دومین  
 فرزند یزدانی است. در سال ۱۲۶۳ هجری  
 خورشیدی متولد گردید. در آغاز جوانی  
 خط نسخ تعلیق و شکسته را نزد پدر خویش  
 فرا گرفت. موسیقی را نیز آموخت و از  
 استادان معروف این فن شد. پس از مرگ  
 پدر بمراق عرب رفت و از راه کرمانشاه  
 بتهران شتافت و در وزارت کشور استخدام  
 گردید. پس از چندی به اداره دارائی انتقال  
 یافت تا کنون بیست و هفت سال است که

با صحت عمل مشغول خدمت می باشد. چون آثار طبعش محدود بود مایل بدرج در این نامه نگردید.

## مهدی وصال

مهدی وصال کوچکترین فرزند یزدانی است، در سال ۱۲۷۰ خورشیدی



گام بدنمای فانی نهاد، پدر وی را

برای آموختن علوم ادبی به پنی عمش

« همت » سپرد. در فن خطاطی و

حسابداری دستی یافت و در اداره

دارائی از کارمندان برجسته گردید.

بتیر اندازی و شکار زیاد دل بستگی

داشت، هر چند سالخورده ان ابن

خاندان به اندرز کوشیدند و او را

از این کار بازداشتند و دمنده بقتاد.

خاله زاده خود دختر محمد حسن

نواب گجراتی را به مسری برگزید.

روزی با متعان فشنگ و باروت پرداخت

که روزهای بیکاری را بشکار رود تا کهان شراره ای از محل امتحان بکیسه های باروت رسیده

خود و نامزدش در میان شعله آتش گرفتار شدند نامزد وی خود را از اطاق بیرون انداخت

ولی آن تا کام چون تیرکی و دودخانه را فرا گرفت راه فرار نیافت و طعمه آتش گردید

و در بیمارستان جان بجان آفرین داد و برادران خویش و خاندان وصال را در بونه

غم نهاد. آرامگاهش جنب بقعه شیخ ابوالوفا نزدیک «رحمت» است.

نزد داور رفت با توحید حی لایزال

کرد در عرش آشیان زین خاکدان پر ملال

با وقار آهنگ عشرت کرد بی مال و منال

سوخت خود را تا که با مصوب جوید اتصال

من ز معنت پیر گشتم بینش چون بیهمال

پور یزدانی با فرهنگ مهدی وصال

مرغ روحش از قفس پرواز روحانی نمود

فیض رحمت کرد همت تا بر او رنگ چنان

خواست شمع بزم یزدانی شود پروانه وار

او ز بهجت در جوانی رخت از این عالم بیست

غیبت کبری و بامهر علی پیوست و آل  
دشمن طاووس نبود در جهان جز پروبال  
چون بمهدی مهر یزدانی است باشد با وصال  
۱۳۴۵

مهدی قائم مگر هادی مهدی هد که کرد  
دشمن او در فنائش خوبی او بود و بس  
سال فوتش را از روحانی طلب کردند گفت

مادرش نیز از این پیش آمد جانگداز پریشان و بیمار شد و دیری نگذشت که  
دست از زندگی شست و در نجف اشرف آرامگاه جست .

## طبقه سوم نبیرگان وصال بهجت وصال

دکتر بهجت فرزند رحمت و نامش مصطفی است . در سال ۱۲۵۸ تولد یافت .



پس از آموختن علوم ادبی  
بفرا گرفتن علم پزشکی پرداخت و  
آنی از حوزه درس و محفل دانش  
پدر غفلت نمود تا پزشکی آموخته  
گردید و بدرمان بیماران همت  
گماشت . اینک در بیمارستان  
شهرداری و اداره بهداشتی فارس  
بخدمتگزاری مشغول است .  
طبعش روان و این اشعار از اوست :  
روی چو ماه تو ماه روی زمین است  
شاد و خوش است آنکسی که بانو قرین است

و آن سر کیسوی با که نافه چین است  
رسم وفاداری ای نگار نه این است  
چشم تو با من هنوز بر سر کین است  
آه و فغانشان بر آسمان برین است  
بر سر کوش گدای خاک نشین است

آن خم زلف است یا که مشک تباری است  
رخ بنمودی دل از کفم بر بودی  
خنجر ابرو کشیدی از پی قلم  
زهره جبینا ز فرقت تو همه شهر  
بنده آنم جسکه هر شهی ز سر عجز

شکوه مکن بهجت از نگار پیروی  
 زلف یارم مشک تاتار است کوئی نیست هست  
 گر خرامد آن پری بیکر بصحن بوستان  
 خواهش بوسی نمود هر وی پنهان کرد و گفت  
 بهر قتل عاشقانش خنجر مژگان کشد  
 خواری و زاری نه تنها شد نصیب من ز عشق  
 بارها گویم که دل برگیرم از آن تند خو  
 بهجت مسکین به تنها شد گرفتار نگار

گر دست دهد باری وصل رخ جانانم  
 تا زلف پریشانش را دیدم برخ از حسرت  
 گراز در خود رانی ور در بر خود خوانی  
 گر تیر بچشم آید از نازک مژگانم  
 در وصف لبست شاید توان سخنی گفتن  
 ای زهر تو نریاقم وی فحش تو تشریفم  
 در وصل تو میسازم با هر چه کنی اما  
 تا چند کند افغان از هجر رخت بهجت

این جان گرامی را اندر برش افشام  
 صد بار پریشان تر ز آن زلف پریشام  
 هم تابع فرمانم هم شاکر احسانم  
 مستوجب حرمانم گر روی بگردانم  
 در شرح سر زلفت آشفته و حی-رانم  
 ای زجر تو توقیرم وی درد تو درمانم  
 يك لحظه شکیبایی در هجر تو توانم  
 آفاق پر آوا شد از ناله و افغانم

### احمد وصال

احمد وصال نخستین فرزند همت متخلص به ناصری در سال ۱۲۶۰ خورشیدی در شیراز متولد گردیده است. پس از آنکه مقدمات علوم ادبی و خط شکسته را فرا گرفت بآموختن زبان خارجه راغب شد. چون در آن هنگام وسیله‌ای برای دانش‌آموزان نبود که زبانهای بیگانه را بیاموزند بهمراهی برادرش اسمعیل وصال و یوسف وصال که شرح زندگانشان از این پس خواهد آمد به‌بیشی رهسپار شد. پس از بارگشت بشیراز در دفتر فرمانداری فارس استخدام گردید. بعد از مرگ پدر افسردگی او را فرا گرفت و ترك شهر از گفت و در شهرهای دیگر بخدمت پرداخت. اپنك در خراسان در اداره



راه بانجام وظیفه اشتغال دارد . از ازدواج باخاله زاده میرزا زین العابدین نواده رحمت علی شاه نعمه اللهی برای او فرزندی بنام سیاوش بوجود آمد و از همسری دیگر فرزندی بنام جمشید خداوند بدو عطا فرمود . طبعش روان است ، چون سالها در مسافرت و خدمت دولت است بیش ازغزلی چند از او در دسترس نبود . اینك نمونه ای از آنها را در اینجا مینگارند :

زکبر و ناز نگارم نگه بکس نکند  
جمال دلبر من دلکش است همچو بهشت  
اگر بیک نفس او غمگسار من گردد  
کسیکه معدن شیرینی است و کان شکر  
همای جان که بزندان تن گرفتار است  
بسی جفا بمن خسته بیش از این بنمود

بملك و مال جهان ناصری ندارد چشم

بغیر دیدن رویت دلش هوس نکند

که اعتنا گل سوری بخار و خس نکند  
ولی دریغ که از روی پرده پس نکند  
غم جهان بدلم راه يك نفس نکند  
روا نباشد اگر رحم برعکس نکند  
ز شوق تست که پرواز از قفس نکند  
امیدوار چنانم کز این سپس نکند

تو مینداز که آرام و قراری دارد  
هر که چون من صنم لاله عذاری دارد  
توان گفت بعالم شب تاری دارد  
که ز خوبان هوس بوس و کناری دارد  
بر کف از خون من خسته نگاری دارد  
بار من بین که چه خوش لیل و بهاری دارد

هر که با زلف سیاهش سروکاری دارد  
داغ دار است ویر از خون دل او لاله صفت  
هر کرا ماه رخی هست بکاشانه او  
جست باید پس از این از دل دیوانه کنار  
با کم از کشته شدن نیست چو بینم که نگار  
روز رخسار بهان کرده بزیر شب زلف

جادوی طره او شعبده بازی عجب است  
 ساقیا غیز و دلم را بمی صاف بشوی  
 کنه بسی شیفته دل بسته بتاری دارد  
 صکه زغم آینه سینه غباری دارد  
 میکند شیخ به بدنامی ناصر اصرار  
 بگمانش که از این مسئله عاری دارد

نسیم عشق همانا ز سکوی یار آید  
 از آن کناره گرفتم زخلق در همه عمر  
 نباشدم هوس سیر سنبل و سوری  
 نثار مقدم او جان نمایم از روزی  
 مرامی است که از چهره منور خویش  
 گدائی در او را چو برگزیدستم  
 چو تیر غمزه کمان ابروان کنندرها  
 که روح پرور و جان بخش و مشکبار آید  
 که دوست یکشیم از مهر در کنار آید  
 بیاد چون رخ و آنزلف تابدار آید  
 بیپشم از پس یک عمر انتظار آید  
 نقاب اگر فکند مهر شرمسار آید  
 زبخت سلطنت روزگار عار آید  
 چه باک اگر هدفش این دل فکار آید

بسی ز خوردن می توبه می کند ناصر  
 دوباره می شکند توبه چون بهار آید

## یوسف وصال

یوسف وصال دومین فرزند

رحمت در سال ۱۲۶۴ متولد گردید.  
 در آغاز جوانی با اتفاق احمد وصال  
 به بمبئی رفت و به آموختن زبان  
 انگلیسی کوشید. هنگامیکه پدرش  
 به هندوستان رهسپار شد و بدرمان  
 بیماران پرداخت او نیز همراه پدر و  
 مترجم او بود پس از بازگشت بشیراز  
 در اداره دارائی بخدمتگزاری  
 اشتغال ورزید و تا کنون ۲۵ سال  
 است که در اداره نامبرده میباشد.





﴿ ۵۷۳ ﴾

## اسمعيل وصال

اسمعيل وصال دومين فرزند همت در سال ۱۲۶۵ تولد يافت پس از آنكه

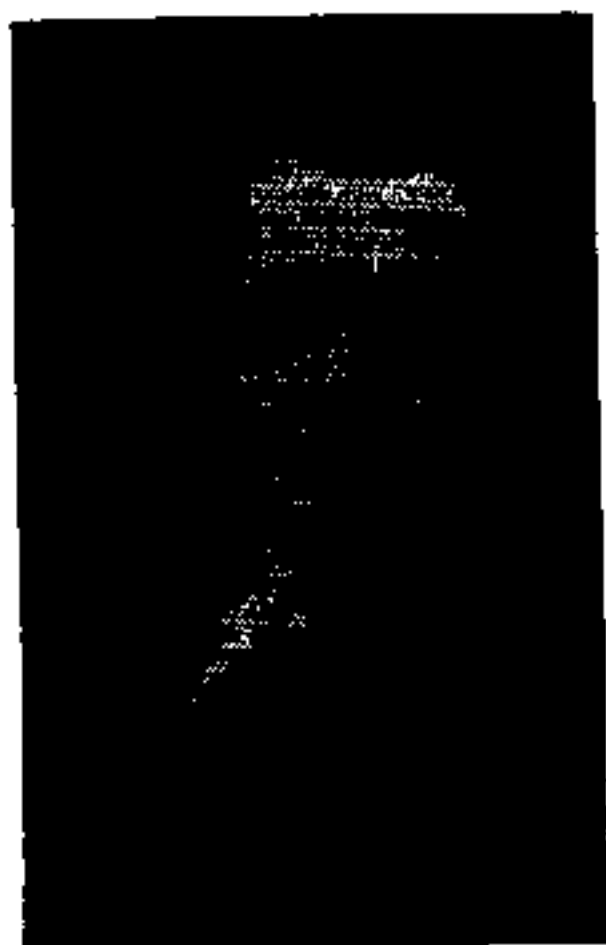


تحصيلات ابتدائي و علم حسابداری  
را فرا گرفت در بمبئی زبان انگلیسی  
را آموخت و داخل خدمات دولتی  
گردید. نخست رئیس اداره دارائی  
بندر عباس بود و پس از هفت سال  
بریاست خزانه داری اداره دارائی  
فارس منصوب گشت و اینك بیست  
سال است كه در همان كار بانجام وظیفه  
مشغول میباشد.

با دختر عم خویش (دختر عشرت) از دواج نمود. دو فرزند یکی بنام عیسی  
و دیگری محمود دارد.

## موسی وصال

موسی وصال سومین فرزند همت در سال ۱۲۶۶ متولد گردید. پس از فرا گرفتن



مقدمات فارسی و عربی به هندوستان  
رفت و زبان انگلیسی و فن حسابداری  
را آموخت. سال هاست كه در اداره  
گمركات استخدام شده است و همواره  
در مهاجرت بسر میبرد. اخلاق نیک  
و پسندیده اش در خاندان وصال  
ضرب المثل و در دستکاری نزد  
خویش و بیگانه و ملت و دولت  
معروف گشته است.